KASÁYED-É-FÁRSI

OF

SHAIKH SAADI OF SHIRÁZ



EDITED WITH CORRECTIONS &c.,

BY

R. S. KERMÁNI.

BOMBAY:

PRINTED AT THE "NASERI" PRESS.

1898.

PREFACE.

FROM his experience as a Persian teacher, extending over some years, the Editor of this work has been convinced that a book like the present one was a great desideratum, and if carefully edited and published would meet all the wants of the Persian students and the generality of the public.

The editions of Saadi's works which are published in this country are full of errors, and the teachers and students are put to much inconvenience and trouble in correcting them. In order to remove this inconvenience and at the same time to put in the hands of the students a cheap edition of the book, which has now been prescribed by the Bombay University as a text-book for the Intermediate Class, the Editor has collated certain valuable manuscripts and also compared the printed works of the poet, and he now places before the reader a carefully collated edition of the Kasáyed, which has not hitherto been separately published.

The various readings given in different manuscripts have been appended in a body at the end of the book, and wherever the Editor thought that a more suitable reading could be used, he has ventured to show the same in the margin. Also in the appendix a list of typographical errors has been given.

In the end the Editor thinks that he will consider himself amply rewarded for his trouble if the students, teachers, and the public will encourage him in this his first attempt.

R. S. K.

March, 1898.

هذا
قصائد
الفارسیه من
نتایج طبع شیخ مصلح الدین
شیرازی المتخلص بسعدی رح

بسعی واهتمام اقل العباد رستم ابن
مرحوم شاهرخ کرمانی در مطبع
ناصری واقع در بندر معموره
بمبئی بحلیه طبع در آمد
فی سنه ۱۳۱۵
ه مطابق
سنه ۱۸۹۷

قصاید فارسی ملک الشعرا شیخ مصلح الدین سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض والسما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید — باری ز آب چشمه کند سنگ در رحا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشا تنا بالملک / عملک بتعلیا سیر احیا

ارباب شوق در طلب / بی فهم در صفتت بی سر و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصبوح / شب که بتیور روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل / بی خاتم رضای تو سعی امل هبا

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت / ویران کند به سیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی / کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد / تا در بیان وصف جلالت کند ثنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان / گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند / سلطان و میر ادق درویش بینوا

آن دست در تضرع و این روی بر زمین / آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راست از نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او به خیر / برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر به مصطفی

از نامه‌اش خلیل و پیامش ز جبرئیل — زایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند — خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان — با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بدست او که قمر زو دو نیم شد — تسبیح گشت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر — از فرق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
تریاک در دهان رسول آفرید حق — صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
ای یار غار سید و صدیق نامور — مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند — لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یاران آن بود که مال و تن و جان فدا کنند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی — گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال و صورت عثمان که برگرد / در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است / کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند / هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند / جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که دست او / در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود / تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود / جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچه مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینه پیران راسترو / یارب بآب دیده مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت در گنجینه شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

[illegible]ب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امید هست از کرمت عفو ما مضی

چشم گناه و کار بود بر خطای خویش
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
همواره از تو لطف خداوندی آمده است
عدل است اگر عقوبت ما بیکسی کنی
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
دلهای دوستان تو خون شود ز خوف
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بکس
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی
اولی تر آنکه دست بگیری بلطف خویش
کاری نکوی ما نرساند و در طلب
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
ما دولت اگر بعنایت نظر کنی
دیو نفس جهد کن که چو مردان قدم نهی

ما را ز عنایت کرمت چشم بر عطا
روزی که رازها فتد از پرده برملا
وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
یا از کمال لطف تو دل میدهد رجا
ما را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
الا الیک حاجت درماندگان فلا
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
دستی دگر هیچ نیاید ز دست ما
بردیم روزگار گرامی بمنتها
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
وانجا اگر عقوبت دهی جزا
ور پای بسته بدعا دست بر سما

کس را بجز طاعت خویش اعتماد نیست — آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا

ای پای بست عمر تو در رهگذار سیل — چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا

تا روز اولت چه نوشته است بر جبین — زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا

در کوه و دشت هر سببی صوفئی بدی — گر هیچ سود مند بدی صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف کند نشت دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ — گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

ما را تهوش دارهی دشمن امید نیست — در دوست دوست که همه هست حیا

چون شادمانی غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران به و ایوب مبتلا

اشکال ما به تنگی و سختی مرده اند — ما خود چه لائقیم بتشریف اولیا

غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را — دردی چه خوش بود که طبیبش کند دوا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره و کاری نساختی — اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست — آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانهٔ نفشانی بجز کرم — تا هیچ توشهٔ نستانی بجز بقا

تا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست ... گفتیم اگر به سر نه تفاوت کند همی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود ... بر کوه خوان که باز بگوشش آید صدا

فی مدح علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را ... بیا مشاهده کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست که از طین بدر کند گل نسرین ... همان که صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان ... درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش ... مصوری که درون رحم نگاشت جنین را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی ... ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره نبینی ... که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
کمان ابروی ترکان به تیر غمزه جادو ... گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار ناله بیدل ز هر کناره برآید ... چو بر کنند غلامان شاه خانه زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری ... مثال شاه غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد ... که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش ... که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی ... دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال عدل و وزارت / که زیردست نشاند مقربان مکین را
دران حرم که نهند پشت چار بالش حشمت / جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او را صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان شهاب دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او / تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را
درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که سر گرفته طنین را
ایا رشید بجائی کلاه گوشه قدرت / که دست نیست بران پایه آسمان و زمین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

بخاک پای تو گفتم کاین غبار مگیر
گر آن تهی مان که ندانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق مبر هم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب همین را

تو قدر فضل شناسی که کان فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار بعصمت خدای باد که هر
به از خدای نه بینی نگاهدار و معین را

مصاحب پدرانت بغرق باد برحمت
که چون تو عاقل و هشیار پروریده بنین را

درین سخن بدو مصرع چنان لطیفه شنیدم
که شاید اهل معانی کنند ورد خود این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نشاید
جز آنکه پیش فرستند روز باز پسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدای | مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان ره‌اند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی | کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور | غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند | بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان بهتر ازین بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده‌اند | گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | مشنو ار در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی | بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد دست امیدی که تراست | چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه آن کن باری | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظه والنصیحه

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست | بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو | ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش | که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیان را باستماع و بیان | که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آید | بهای دولت یکروز زندگانی نیست

دلی ای رفیق برین کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آئین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای | که پای بند غبار اجز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرد | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مردان را
رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست

طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی‌ادبان گاه و تخم کاشتن را
امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست از خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را بارادت صدف ثانی نیست

زبان تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

بشهر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر رود که سعادت بپهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوش آن مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هر آن نصیب که پیش از وجود نهاده است
هر آنکه در طلبش سعی میبرد باد است

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هر چه حاکم عادل کند همه داد است

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است

بچشم طایفه کژ همی نماید نقش
گمان برند که نقاش آن نه استاد است

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاده است

همان که زرع و نخیل آفرید روزی داد
ملخ بخوردن روزی هم او فرستاده است

چه نیک در نگری آنکه میکند فریاد
ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
بیاد دار که این پند من ز پدر یاد است

اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی
مقسمت نه بهر روزئی که ننهاد است

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز
و گر بهر که تو بینی بعاریت داد است

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه دنیا که حسرت آباد است

بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز
که زیر پای تو همچون تو آدمیزاد است

جهان بر آب نهاد است عاقلان بنیاد
که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

تا ربایید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید بیغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید
وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست

چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن احمر گشت — بسکه از طرف چمن بوی لالا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح — بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقه صوفی آمد — شور دیوانگی از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق بگردون برسید — وز ثری نعره مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند — الغیاث از چمن گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاه بنشست — که دل از یاد از اندیشه فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — بیدلی خسته که بنشسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر بالین عدم بازنه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد رسوم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب لطف — گوئی از زلف رقامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم برگردید — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد | که جهان را ز حرم راز معما برخاست
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی | که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظه

ترا که کوی اجل رهگذار خواهد بود | قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آوردی | مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یکدو روزی چند | همه نصیبه میراث خوار خواهد بود
ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت | اگرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت | تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار سبز و گلی | دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیاز مندی یاران نداردت سود | مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد | بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد | بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ | که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چه از حال قیامت دمی بیندیشی | که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت مطلبی از گنه بپرهیزی | بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن | ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود

بساز چاره رفتن چو رهروان ز قلندر | که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

تقطر و قطر و حجر است عدد ما خواهد بود | بذره ذره حالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود | وانها که کرده‌ایم یکایک عیان شود

یارب بفضل خویش ببخشای بنده را | آندم که عازم سفر آنجهان شود

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال | مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد | با صد هزار حسرت از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما | بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند | هر دم کسی برسم عیادت روان شود

وانکس که مشفق است و دلش مهربان ما | در جستن دوا بر این و آن شود

وانگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب | در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گویند فلان شراب طلب کن که سود شود | ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما | وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر ما شدند | کاحوال بر چگونه و حال از چسان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وانرنج در وجود بنوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود — بیزار عمل بماند و بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح — چون بنگریم دیده ما خون فشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادت ما در زبان شود

یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان — قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار — تا از عذاب خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم متفرق شوند — مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرود — ور پاک باشد او زبر آسمان شود

آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد — وز بام و زیر خانه بر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید بهای‌های — وز یک طرف کنیز بزاری کنان شود

ور بیتیم گوهر یکدانه را ز اشک — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی — آوازه ذاکران ز گران تا گران شود

ذاکران

از نعش تا بلب گور و هر که هست — بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما — محبوس و مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده‌ایم خیر و نماز و خلاف نفس
آن خاکدان تیره بما گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما
آتش در او فتد بلحد هم دخان شود

بگذشته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
هر بار یا شبانه بر گور خوان شود

وان هم عزیز که از وعده دست شسته
خواهد که باز بسته بعقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی
پس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و اجرای ما تمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله ریزها
وان جسم زورمند کفی استخوان شود

از خاک گور خانهٔ ما خشتها پزند
وان خاک و خشت نیز بشکل گل گران شود

دوران روزگار بما بگذرد بسی
گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را
تنها ز بهر عرض فسرین روان شود

حکم خدای عز و جل کاینات را
در فصل هر فصیله بکلی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کردهای بد
در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق — یک سر سبک بر آید و یک سر گران شود
هر کس نگه کند ببد و نیک خویشتن — آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط — هر کس از و گذشت مقیم جنان شود
و آنکس که از صراط بلغزید پای او — در خواری عذاب بد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول — و احرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه — بس قد همچو سرو ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر — عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد — بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام — با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای — عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم ولی که در حرم آباد امن عیش — حق را بچنان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست نداند کسی یقین — سعدی یقین بجنت خلدت چنان شود

تمّ بحمد الله سبحانه و تعالی

فضل خدای را که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بر آفرید و بحر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت / احمال نعمتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مرده را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گوئی دوام روح که در کالبد دمید / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان و آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است — این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار — خورد چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از و بماند — عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کنار جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند — بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
با اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
غیر از خدای هرچه پرستند هیچ نیست — بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمیبرد — الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد — چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیکو بیافرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بغیر کس که براورد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد

شاید گر التفات کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مرد راهرو در راه حق ثابت قدم گردد — وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار پیشش در ولب بر هم — بهر حرفی که پیش آید تبارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا در آنکس روی برتابد — که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد

شنیدم کان سلاطین زاده درین میدان کسی باشد — که پیشانی کند چون شمع و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک خواهی بد بکن امروز کاین پیچ — عمل گر بد بود ور نیک بر عالم قسم گردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری شود پنهان — ستمگر تیر روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب پایان منه بار شکم بر دل — که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

سبکی آهنین دل فی باری بکش کاین — سبکی بلند کشتی نما و جام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن — که محرم گر شود فی الحقیقت با حرم گردد

کسی با سیم کین بینکی بست در ره تا هر درا — چنین شکی نگردد ایست السلام بالله هم گردد

نعمی جو رگو شاد بهای فی بدارد انجامد — چو بی عقلان ... آن شادی شکم گردد

خداوندان ملک فتح و کیسر دشمنان گرگی
پریشان چون بگشت احوال با زیر و هم گردد

دلت را دیدها باید ور تا عین الیقین گردد
ثلث را زخمها بر کیسه تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دو پنهان نیستی
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود دانی که از ملکت تو کم گردد

فتاد اندر زمین خاکی ز ابر بخشش قطره
بدو فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمت آنی خصوص آن را که در جاهل
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر جاهل
که بار و قطره در حال دریای الیم گردد

چو دولت یاد هم تحمید ذات مصطفی گویم
که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که تو جهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد

ز فقر جاودانی رست صاحب دل ز دنیا
هر آن درویش صاحبدل کزین دربند بهم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمی
که باز ماند ز دور جهان بنیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چه می نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه‌ایست در ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و ماه فرو شود خورشید / بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت نصیب نیفتد چو سرو باش آزاد
بسی بیاید حسرت ز پس نگاه کنند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند دور زمین / همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل با همه بازید و بر همه خندید / عجب‌تر آنکه نگشتند دیگران استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی / وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هرکجا که سریریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
توان برآورد صاحبدلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست | یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد | بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق | خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گوئی | که آفرین خدا بر روان سعدی باد

شکرانهٔ وصال از باب کمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد | باز بیهوشی و مستی بتجبر باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش | همچنان یاوگی و تن بسفر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بسیلاب غمت چون بگریخت [بگسیخت] | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد [شد]
تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود | همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می‌بود | گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو ماند | که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
بوالعجب نیست که نقشی بمرادی برسید | فلک انجم گردش از چه دگر باز آمد

دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این — جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد

این چه ارزد دو سه خرمهره که در سلک او است — خاصه اکنون که به دریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید — به گدائی به در اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود — خیل باز آمد و چتر شهنشاهی مسعود

مطرب از دشمنه کند بشارت چه زند — زهره با پیشی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید — که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سبح الدهر بتیسیر بلوغ الامال — سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدائی که لطیفست و کریم — کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را — نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد بشیر که ز سلطان عراق — وفد منصور همی آید و رفد مرفود

فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای — پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ آفاق جمال الاسلام — صدر دیوان و سپر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین — آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود

به جوانمردی و درویش نوازی مشهور — به توانگردلی و نیکنهادی محمود

ذکر اوصاف نتوان کرد ازین بیش قلیل — نام حاتم نتوان برد ازین پایه بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم — هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقل است که حاجت بر هر کس نبرند — که از هر دل و دستی کرم آید بوجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارون شد — کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند — که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر جود نشناسد کرم بار خدای — دولتش دیر نماند که کفور است و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش — کاین دو بنیاد بهی ماند و دیگر همه دود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم — یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است — همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی — زر که ناقد بپسندد و سره باشد نقود

ور حسود از سر بیمغز حدیثی گوید — طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن — چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

آنکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت — ور بگویند و چو بیش نتوان گفت حدود

حسرت ما در گیتی همه وقت آن بوده است — که برآید چو تو فرزند مبارک مولود

من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرم — خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو رود | اهل اسلام همه در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد | بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد | مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ و میش بدوران او بهم آوازند
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش | روان تکله و بوبکر و سعد مینازند
خدایرا بتو بر خلق نعمتی است چنان | که از شکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی ببین که سنگ خلاف | از آسمان بسر خویشتن بلند ازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد | که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضا فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت گر طوبی است | که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد | دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند

نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد | خاصه آن محترمان را که قیامند و قعود

کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال / کز ابروان تو انگشت در دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام / که تا بمیرم مهرم براستخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطرهٔ خونش بناردان ماند
غریق بحر محبت ملامتش مکنید / که دست و پا زند آنکو در آن میان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه دراوست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بپوشی و در کشی چو نافهٔ مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی / که عود یار گرامی بعود جان ماند
کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده ازو / بمهر گرفتن مهر گلابدان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کند نه عجب / که ابروانش بخمیدن کمان ماند
خط مسلسل شیرین که می‌نیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش باسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او / ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / که زین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

توآن جوانمردی کز ازدحام زحام — درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدر نیست — ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست — گل شگفته که گوید بزعفران ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش — که دست طبع تو گویم ببحر و کان ماند
جلال قدر رفیعت کجا و وصف کجا — من آن نیم که درین موقعم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت — حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار — که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان — که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفت الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
کای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز
نقشهائی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آثار جهان افروزیست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف / کوزه چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی / حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران ز میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریابار
گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن / اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوشان یکبار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حیفست از عمر گرانمایه که در لهو برفت — یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوندی — یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح اتابک

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار

ایکه دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند — رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و ما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ایکه وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب — یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین در گذار

چون زبردستیت بخشید آسمان ‌‌ ‌ زیردستان را همیشه نیک دار

عذر خواهان را خطاکاری ببخش ‌‌ ‌ زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکو میکن که حق ‌‌ ‌ دوست دارد بندگان حق گزار

لطف او لطفیست بیرون از حساب ‌‌ ‌ فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر موئی زبانی باشدت ‌‌ ‌ شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن ‌‌ ‌ تا بماند نام نیکت برقرار

ملک بانان را نشاید روز و شب ‌‌ ‌ گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام مسکینان و درویشان بر آر ‌‌ ‌ تا همه کامت بر آرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن ‌‌ ‌ تا برندت نام نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز ‌‌ ‌ گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن ‌‌ ‌ وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح ‌‌ ‌ سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو ‌‌ ‌ جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس ‌‌ ‌ بل بترس از مردمان دیوسار

هرکه دد یا مردم بد پرورد ‌‌ ‌ دیر و زود از جان بر آرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی ‌ ‌ قتل مار افسدن نباشد خیر یار
آنکه داری چشم و عقل و گوش و هوش ‌ ‌ پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل ‌ ‌ نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح ‌ ‌ من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو ‌ ‌ حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست ‌ ‌ از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار ‌ ‌ باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور ‌ ‌ انکیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت ‌ ‌ کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر ‌ ‌ پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

[illegible]

فی مدح شمس الدین جوینی

هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار ‌ ‌ که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید ‌ ‌ از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزه و نخیست ‌ ‌ درختها همه سبزست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور ‌ ‌ چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بدان درخت خرام
بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکن است نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آیند
ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

بخر و اطلس اگر وقتی التفات کنی
لقدر کن که نه اطلس کمست و نه بازار

مثال اسب الاغند مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فگار

چو طاعت آری خدمت کنی و شناسا
چرا حبیس کنی نفس خویش را امصار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصال است بامداد کنار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که برخود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می افتد
چرا نشانم بیخی که تلخ آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است و کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست بدارد تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید | میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زبان تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد | ورت نماز برد کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عاقبت تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب شراب نیرزد ببامداد خمار

باول همه کاری تحمل اولیتر | بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن | چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده | که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده ام سختی | ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست بخلاف ولی | بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک | چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر | نشسته بودم با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس | چو کودکان ز زبان تنگ بوی نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب درپیچم | وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

تأمل

که سخت و سست گرفتی و نیک و بد گوئی | هزار نوبت ازین پای باطل استغنا
حقوق صحبتم از بخت دست در گردن | که حسن عهد فراموش کردی ای غدا
نگفتمت که چنین زود تنگدلی پیمان | مکن که از اهل مروت نباید این کردار
کدام دست نتابد رخ از محبت دوست | کدام پای بپیچد سر از مودت یار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید | کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی لعنت خلق | چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر | چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید | دلت دهد که دل از دوست برکنی
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگری بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن | که خود ز دوست صبوری نشود آزار
وگر بگوی که من ترک عشق خواهم گفت | که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق | همه سفینه دُر میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی | که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت

که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بثمار
فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند / که سیم و زر بکند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یکنفس با ما / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی برود آن شاهد شکر گفتار / چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر بیک معنی / که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش / مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور حسن و زیبائی / نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش بگویم و خندش چگونه وصف کنم / که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار
چو در میان دره آید زبان شیرینش / کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت / چو باز گشت به بستان بریخت برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ / مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنوند اغیار

همیشه در دل من هر که آمدی و شدی   تو برگذشتی و بگذشت بعد از آن بسیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری   بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده   وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار

حلال نیست محبت مگر کسانی را   که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست   هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم   هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد   بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم   سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند   برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین   عماد قبه اسلام و قبله زوار

محمد ابن محمد که رای روشن اوست   معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع   بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد   که قصد بارگه عالیش کنند از اقطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه باید   که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم بیمن بنانش چو کبک و مرغی است   که خط بروم برد و مداد ز هند و تتار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه میرود آب حیات از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفته سر — وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار

در این یگانه اهل زمانه را یا رب — بکام دولت دنیا و دین ممتع دار

که مهر دید او نه منعم حسن — پیام بنده نعمت‌شناس شکرگذار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی — نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم بسی بجای آورد — بعجز می کنم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه طاوس (۱) شوخیی کردم — بچشم نقص نبینند اهل استبصار

که گه بجلوه گری پای زشت می پوشم — نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بسوق سیم فشان در حکیم را آن به — که بر محک ننهد سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نگاهدارت از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر | در روی هزار سال چو نوح ار رسیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی | ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان | بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان | هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عادل ابر تخت سلطنت | صد جامه حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند | آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست به بلغار و هند و روم | آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار | آنرا بناز خفته بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ | آن طنطنه که می شنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان | مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس | چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم که مال ز قارون فزون شود | عمرت بعمر نوح بسر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخاب روزگار | پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر

روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ — صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر — روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

فی مدح الشیراز

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز — رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین — که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم — که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی — که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر — بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که پاس دار تو این شهر نیکمردان را — ز دست ظالم بد دین و کافر غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا — که دار مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام — بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب گوید — که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

فی لیلة القدر

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز — ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
اگر ز مدت عمر آنچه هست دریابی — وگر نه آنچه بغفلت گذشته ناید باز

چنان مکن که به بیچارگی فرومانی
کنون که چاره بدستت درست چاره بساز

ز عمر آنچه بسیار بیهده رفت و ضایع شد
گر رفت و رنج نباید بقیت اندریاز

چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نیاز

مگو شبی بعبادت چگونه روز کنی
که دوستر انتها بد شب وصال دراز

خدای عز و جل غیبدان و مطلع است
گرش بلند بخوانی ورش نهفته براز

برآر دست تضرع ببار اشک ندم
زهی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بخاک
بر آستان خداوندگار بنده نواز

بنیک مردان یارب که دست فضل بدار
بلند بر همه عالم خصوص بر شیراز

حرف الشین فی النصیحه

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آنکه باقیست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل
پنج روزست بقا بهر دهن خندانش

وهنی شیر نکو زاید مادر دهر
تا بدندان نبرد باز دگر پستانش

مقبل امروز کند درد دل خویش دوا
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک — ناامیدی بود از دخل به تابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن — هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی — چه به از نعمت باقی بده و بستانش
دولتت باد که از روی حقیقت سعدی — دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند — مشک دارد نتواند که کند پنهانش

فی الموعظه والنصیحه

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال — که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که چیز زود دگر میرود باستعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است و روز طاعت نیست / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است وقت بیداری / برآر دست دعائی و رو بخاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد / که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال
بزیر بار گنه گام سست می گیرم / که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شکسته است که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای اجل بپرد کبوتر نفس / که دست جور زمانه بر کند آنشب بال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم / نماز شام که بر بام می روم چو هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
سوارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدسون له بالعشی و الاعلان / یسبحون له بالغدو و الآصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال
بستر سینه این دوستان علی التفصیل / که دستگیری رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی‌برم و چاره‌ٔ نمیدانم
بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است
که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است ز انعام دایم المعروف
ز بهر آنکه نه امروز می‌کنند افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش
از آستان مربی کجا روند اطفال

سئوال نیست مگر خزینه کرمش
سئوال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که هم تو فرمودی
چه آید از ضعفا ای کریم و ز جهال

حکیم

مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین برنتافتند جبال

تمام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایت الآمال

ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت
که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت توقف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل
بصورتی نه بد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت
بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

از آنکه من بتأمل در او گرفتارم
هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند خطا کنند سفیهان بوعده‌ای عاقل

ندانم از چه گل است آن نگار یغمائی که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

زخال مشکین بر خد احمرش گوئی نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایه وجود من است فدای خاک دمی از قاطع ست گر واصل

زهر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست ز دوست بگسل و از هر چه در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی مگر تو نیز فرو مانده‌ئی درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا فرو رود که نبیند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویش مشغولند مرا بروی تو شغلی ست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع که من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک وگر بتیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل

شتر بجهد و جفا بر نتواند خاست که بار عشق تحمل نمی‌کند محمل

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نکردی که دوستت گفتم ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب

گدای حسرتم از سر گذشت پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل

چه گفت گفته‌اند آنکه هشیاران — چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل

توان شد که بهر در سر بست فرود آید — نه جای همت عالیست پایهٔ نازل

پناه می‌برم از جهل عالمی بخدا — که عالمست بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفه — بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل

کسان درخت نشانند و از فشاندنشان — ثمر دل آنکه نه بینند مزرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل

نه زان سبب که مجالی و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

از آن سبب که دل و دست جود او باشد — چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل

ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — کسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران و ابر آذاری — که کرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل

سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین — سحاب رأفت و باران رحمت هاطل

شراهل

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف — که هر کدام یکی را بیان کند قائل

خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه ازو نقل می‌کند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

بدستگیری افتادگان و محتاجان | چنانکه دوست بامداد دوستان مایل

چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد | برفق باز رود پیش همت عاجل

امید هست که در عهد جود و انعامش | چنان شود که منادی کنند بر سائل

کدام سائل ازین موهبت شود محروم | که همچو بحر محیط است بر جهان شامل

هزار سعدی اگر دامنش ثنا گویند | هزار چندان مستوجبست و مستاهل

بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام | خدای راست بر آفاق نعمتی طایل

همین طریق نگهدار و خیر کن امروز | ببوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد | بپاش دانهٔ عاجل که بر خوری آجل

تو نیکبخت شوی در میان گریه نیست | خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند | که در مواجهه گویند راکب و راجل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت | دعای خیر کنندش چنانکه در محفل

بنای ملک نهاد است بر سلامت عام | چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

فی ذکر تربیه امیر سیف الدین محمد

شکر فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک | خانه تحویل کرد و خسرو بدل
دیوش از راه معرفت میبرد | ملکش بانگ زد که لا تفعل
نیکبختان براحت ماضی | نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست | نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کنند نادان | زخم بر خویشتن زنند نبل
نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست | نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی اسعی | ای برادر هو الذی تقبل
بندگان سر کشند و باز آیند | دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید | همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم گر ستاره راست بود | نتواند که کج رود جدول
خاک میدان چیست پیش همت او | نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند | پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند | بتأمل بمشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا — ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند — دشمنانت ز بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری — چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد — دیده بردوخته به تیر اجل

فی مدح انکیانو (1)

بسی صورت بگردیدست عالم — ازین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز میباشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه — که هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای نادان — که گر بازش کنی دستی است و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
گل فرزند آدم خشت گردید — نمی خسپد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه بر هم که بر گیرندش از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
نهیبی میزند دوران گیتی — که آن را تا قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محالست انگبین در کام ارقم

بنقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینه فریادخواهان — چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند بسیار — تنگ آید روان در حلق ضیغم

و ما من ظالم الا و یبلی — وان طال المدی یوما بظالم

سخن را روی بر صاحبدلانست — نگویند از حرم الا بمحرم

حرامش باد ملک و پادشاهی — که پیشش مدح گویند از تقادم

عروس زشت زیبائی توان کرد — وگر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریشند — نه نیزه و تیر بربسته است پرچم

سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم بشنود نوئین اعظم

جهانسالار عادل انکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانست — فریدونست و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشی — اگر هشیاری اکنون بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مکان پادشاهیت — نباشد همچنان باشی مکرم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکی است سعدی را مسلّم
مقامات از درون بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان از بخت خرّم
بدست راست قید باز اشهب | بدست چپ عنان خنگ ادهم
همه سالت مبارک باد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرّم بر حسود ملک و جاهت | که ماند زنده تا دیگر محرّم

فی مدح سلجوق شاه

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی | یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بتقبیل کرمش روی نیکخواهان راست | بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم
ز شوی کوس بشارت تمام نازده بود | که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران | بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدائی که شکر نعمت او — هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوش است بر دل آزادگان جراحت وقت — بحکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود — الم خوش است باندیشه شفای الم

وگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید — که دوستان همه شادند و بدگویش اندر غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او — اسیر باد بزندان سالکان عدم

شها چون بدرخشی شتاب مکن — که خود هلاک شود از حسد بچون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم ننهد — دو نیمه باد سرش بالسویه همچو قلم

چنان بعدل تو مشتاق بوده‌اند — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین — زد او بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار — نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ادب — شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند — که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

بدولت همه افتادگان بلند شدند | چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
گر کمینه آحاد بندگان سعدی | که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه خیریت باد و خیر باد که خلق | نبوده اند در ایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست | وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

فی مدح ایلخان

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند | گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتائید عدل او | آمد ز تیغ حادثه دو باره در امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت | گل باشکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود | وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای | فرمان دهی کند ز بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد | از قیروان سپه بکشد تا بخاوران
گر تاختن بلشکر سیاره آورد | از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج | چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق | ننوشته اند بر همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق
یک کمترین بنده تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منتی است
کاندر شمار خلق نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد
گر هیبت تو پشت ندادند چون کمان

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت
ننهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه بکرد دشمن روزگار
گر سر به بندگیت نهادی بر آستان

گنجشک را چو دانه روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید به آشیان

گردون سنان قهر به باطل نمیزند
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده بکوشش نمیدهد
بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان

هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر
هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان

بیچی نشان که دولت باقیست برد
کاین باغ عمر گاه بهاریست گه خزان

ای پادشاه روی زمین دور از آن نشستنا
اندیشه تقلب دوران کن و زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج مینهد
مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان

یا رب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر — اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد — گر پارس پر شدست تتارش ارمغان

بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت — مردم همی برند که خود می‌رود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن — تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان

گر در عیار نقد ترا بر محک زنند — بسیار زر که مس بدر آید بامتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی‌کنم — شکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر شکفت — تا چون شکوفه پر زر و سیم کنی دهان

یا رب دعای پیر و جوانت شنیده باد — تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولتت — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمان روای عالم و علامهٔ جهان

الغی الکفاة روی زمین شمس ملک و دین — جانب نگاهدار خدای و خدایگان

صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست — قدر جهان روی زمین پیش او کهان

گر نیستی بجود نبودی نگفتمی — با بحر کف او خبر بحر و اسم کان

نظم بدیع او نه باندازهٔ منست — لیکن رواست نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب ملک بسی روز با بتاب / وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن حضرای مجلست / زآواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند / دشمن بسی چوب تا چو دهل برکشد فغان

ایضاً فی المدیحه علیه الرحمه

تبارک الله از ان نقشبند ماء معین / که نقش روی تو بربسته است و چشم و لب و جبین

چنانکه در نظری در صفت همی آئی / هست چهره وصف نگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان همی تابد / چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین

خدای با گل آدم سرشت و خلق نگاشت / سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیله آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید به بوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانه چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

ز بسکه دیده عشاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار می برد سکین

طریق اهل ادب خامشی و حیرانست / که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین

حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد / لب و دهان نتوان گفت حقه در زرین

گر این مقاله دگر باره در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند سحر مبین

به آب زر نتوانند کشید چون تو الف — بسیم حل ننویسد بسان شعر تو سین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر — نمی‌دهد خفقان فواد را تسکین

دریغ گر قدری میل از آن طرف بودی — کرا نیطرف همه شوقست و اضطرار و حنین

ترا سری است که با ما فرو نمی آید — مرا سری که حرامست بی تو بر بالین

میان خاطر من و دشمنانت فرقی نیست — نشست بهر تو با میرهم و حسود بکین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی — چو لازم است که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم — که در ریاست او نیست جور بر مسکین — نبازم

خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه ملّت اسلام و شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای — مشیر مملکت و پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین

بسی نماند که در عهد رای رأفت او — بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسفند بدوزد رعایت عدلش — دهان گرگ بدرد دهان شیر عرین

معین شیر و مطیع خدا و ناصح خلق — بعقل روشن و فکر متین و رای رزین

زهی بسایه لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رای تو ملک را آئین

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد — بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
تو آن یگانه دهری که بر وساده حکم — به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو فیض چشمه خورشید باد دستگاه — که در تموج او منطفی شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای خفی — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
قضا موافق رایت بود که چون تو بود — خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست — تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
مخالفان ترا دست و پای کسب مراد — بریده باد که بی دست و پای تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که غوص کردم و دستم نمیرسد بثمین
لئن مدحتک سبعین حجة بابا — لما اقتدرت علی واحد من السبعین
کمال فضل ترا من نگردمی ترسیم — مگر کسی کند اسب سخن ازین به زین
و رای قدر من است التفات صدر جهان — که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که سیر گشت و نداد دم بشوهر عنین
بزید میکنم از ننگ و صلتش در گور — که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بجامه رنگین

اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

که مهر و دیبراق این بضاعت مزجات / چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

تر اشنامه ریحان من که باد آورد / که خلق ازان طرف آرند نافهٔ مشکین

چه لایق مگسان است با مد و بجا / که در مقابلهٔ بلبلان کند طنین

که نشر کرده بود شعر من قران بجابر / که برده باشد پای ثری بعلیین

بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا / بعمر خویش نکرده است اینچنین تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند اختر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال / به پنج روز ببالاش بر رود یقطین

ز روزگار بپیچم چنانکه نتوان گفت / بخاک پای خداوندگار روی زمین

ولی بیک حرکت از زمانه خورسندم / که روزگار بسر میرود بشدت و لین

دوای خسته دل چه شکسته کس نکند / اگر کسی که نفیسش بود برو نفقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند / دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد / بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین

برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا / همیشه چشم زرقت تیزبین و بخت معین

خزین شسته معینان و دولتت همه سال / تو گوش کرده باواز مطربان حزین

مبارک

مبادا دشمنت اندر جهان وگر باشد — بزندگانی در سجن و مرده در سجین

دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو — چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم حزین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده وز دشمنان غریو و انین

هزار سال جلال و بقای عمر تو باد — شهور او همه اردی بهشت و فروردین

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان — اگر تو باز برآری حدیث من بزبان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی — بعهد وصل تو من خویشتن کنم قربان

توان نه که چو غایب شوی ز دل بروی — تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار یک نفسم بی‌تو دست می‌ندهد — بهم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صد بلاش تیر زند — محبتش نگذارد که برکشد پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی — من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد — بخر که دیر بدست افتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکنی روز وصل جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خویشتن زده‌ام آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن ای سعدی — تو قدر دوست ندانی که دوستدار جهان

تقصیر

دهار

گر آن بدیع صفت خویشتن بماند بد — بیار ساقی و بار از خویشتن برهان
زمان باد بهار است داد عیش بده — که دور عمر چنان میرود چو برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظارهٔ چمن آردی بهشت خوش باشد — که بر درخت زند باد نو بهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب — هزار حله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بحجلهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند — هزار طبلهٔ عطار و رخت بازرگان
بهار میوه چو مولود ناز پرورد است — که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
زمان منتقل آتش گذشت و خانهٔ گرم — زمان بر که آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بنه بید از و برگ عیش بنه — بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیائی شگفت جانوری — ازین هوا که درخت آمدست در جولان
ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریدست و سبزه سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ لاله ستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبایت | کدام سرو ببالای تست در بستان
چگویم آن خط سرسبز و خال مشکین را | بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود | مقر عیش بود سایه‌بان سایبان
تو کافتاب زمینی بس است سایهٔ سرو | که سایه گستر باد پادشاه جهان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم | سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین | علای دولت و دین صدر پادشاه‌نشان
که گردنان اکابر بتخت فرمانش | نهاده‌اند سر و پس سر نهند بفرمان
اگر حسود نه راضی است گو ز رشک بمیر | که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نتافته است چنین آفتاب بر آفاق | نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس | فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد | که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
بر او محاسن اخلاق چون رطب بر بار | در او فنون فضایل چو دانه در رمان
چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش | زبان خامه نهد در بلاغت سحبان
چنان رمند و رمیدند اهل بدعت از نظرش | که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
بناز نعمتش امروز حق نظر کرده است | امید هست که فردا برحمت و رضوان

و نیاز

کسان ذخیرهٔ گندم نهند و غلّه او | هنوز سنبله باشد که رفته در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد | که فکر واصف ازو منقطع شود حیران

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره وار | ندید مثل تو چندانکه می کند دوران

که دید تشنه زبان بحر تو در عالم | بعدل و عفو و کرم تشنه و زادب زبان

خدای را تو فضلی که در جهان دادست | کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست | حمایت تو نگویم عنایت سبحان

ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب | که گرگ بر گله باید اینجا شبان

بر درخت امید تست همیشه بادگهست | بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند | که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید | چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده بپایان نمی توانم برد | که شرح مکرمتت را نمی رسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد | زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

نخواستم دگر این یاد عشق بنمودن | ولیک می نتوان بستن آب جیحون

تجدید مطلع

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتّان | که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتّان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست | ز شرم چون تو پریزاده میشود پنهان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد | باتفاق برون آید از دریچه دخان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی | هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | کسی بحسن تو ای دلستان ندادنشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید | براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش | دوای درد منست آن دهان هم درمان
عوام خلق بانگشت می نمایندت | من از تعجب انگشت فکر بر دندان
ز خلق گوی لطافت ربوده امروز | که دل بدست تو گوییست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علای دولت و دین | بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
جمال عالم انسان بهین اهل ادب | که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست | که تیر وهم در او آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم | که سعی در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسید | ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او | مثال قطره و دجله است و رشحه و عمان
سخن جمالتم از پیش بر نمی آید | که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

خویشتن

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی / من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر / حکیم را نشنیدی که چه وقع در یونان

ولیکن با همه جرمم امید مغفرتست / که تربیت نه بشر بود در هوای سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد / مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل دل ای امن جان و راحت خلق / که باد تا بقیامت بدولت آبادان

بمرد هر که بپیچید و آنکه گرد و خورد / بخور ببخش بده ای که میتوانی آن

چو چیزی از تو بغیری رسد شود شناس / که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی / که ابر هم نکند در زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول / که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان

مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد / نه هر کسی است که بازش توان کشید عنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب / که میرود بسرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر / که شعر طالع اقبالت اوفتم بکران

دو چیز خواستم از کردگار فرد جلیل / دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست دعا تا سپهر و مهر و قمست / که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین / بلند دست و امیدت روا و حکم روان

ز نائبات قضا در پناه بار خدای / ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه باد بر سر خلق / بیوم حادثه بام مخالفان ویران

بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد / امید هست بتحسین و گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وز این دو درگذری کل من علیها فان

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین / طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت ٭ / بر زمین مالیده فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا آنچنان / کز ثریا تا ثری فرق است و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک / وی ربوده گوی عقل از عقلین

کاش با این مقله بودی در حیات / تا بمالیدی خطت بر مقلتین

در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک / ور کسی گوید جز این مثلست و مین

ای کمال نیک مردی بر تو ختم / نیکنامی منتشر در خافقین

عالم و عادل امیر شرق و غرب / سرور آفاق شمس الدین حسین

کز بهای طلعتش چون آفتاب / میدرخشد نور بین الحاجبین

ماه و پروین را نگر در قید او / همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنکه بیرون از ثنا و حمد او | بر سخن دانان بسی فضلست و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او | هیچ دشمن کام یابد گفت این
پنجه شیران نیارد کرد تیز | در هزاران مکر دارد بو الحصین
آنکه چندین منت از وی بر من است | چون نگویم شکر او والشکر دین
تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر | یا ز خدمت غافلم یک طرفة العین
تا بگردون بر درخشند اختران | تا بگیتی در بتابد نیرین
جاودان در بارگاهت عیش باد | تا بگردون میرسد آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق | چرخ را با دشمنان حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه | روح و راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان | چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح تارک سوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان | بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را | تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین که بشنوم | وفای عهد نکرد است با کس این دوران
بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرا | خدای عز و جل راست ملک بی پایان

زمین دنیا بستان زرع آخرتست | چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کرده نیک | وگر چنین نکنی از تو باز ماند آن
حیات باد غنیمت شمر که باقی عمر | چو برق میسپرد که همیست بروی در نقصان
ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند | میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت حبیب من ز ابلیس | که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بهشت خسرویست باد و خیر و نصرت عیش | ملکت درست و امیدت بداد حاکم روان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر | که دولتی دگرت در پی است جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست | اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

٧ فی صفت الربیع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین | عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد | کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نه بینی کوه با چندین وقار | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شیخ | میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان می کند هر صبحدم | زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد به یکتا پیرهن — بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن — یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند — گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سر عشقش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار — با چنین معشوقه نتوان باختن عشق الا چنین

در صفت محبوب

یا رب آن روی است یا برگ سمن — یا رب این قد است یا سرو چمن
در سمن کس دیده جعد مشکبار — در چمن کس دیده سرو سیمتن
صعب مشتاقیم پیمانی بکن — سخت مهجوریم پیکانی بکن
گر دل ما داری اینک جان و دل — ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست — بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که گوی وصل تست — در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت و هم ندید — چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت خانه‌ها دار الشفا — وی ز هجرت کلبه‌ها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را — باز ریزد آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا — همچو دامن بر یوسف گل پیرهن

نظم

نطفهٔ نسرین در ارحام زمین
شاهد گل گشت و طفل یاسمن

ریح ریحانست یا بوی بهشت
خاک شیرازست یا مشک ختن

بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن

صبح میخواهی حجاب از رخ برآر
فتنه میخواهی نقابی برفکن

تربیت را حله گو بر ما مپوش
عافیت را پرده گو بر ما متن

تا سخن خواهم شنید از خاص و عام
سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

برگذر تا تیره گردد سرو بن
درنگر تا خیره گردد نسترن

شاهدان چستند ساقی گو بیا
عاشقان مستند مطرب گو بزن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید
صد زبان تیز است تا گوید سخن

و و کدامست زین همه شیرین ترا
خنده‌ها کانست یا لب یا دهن

سخت خلقم چو صوفی درگذشت
شهر بشورم چو غازی در ختن

سعدیا گر عاشقی پاسی بکوی
عاشقانا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح سرکار خاتون کرمانی

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندیدم درین جهان
الا بزیر سایهٔ چون همای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

مشهور در نواحی و مشهور در جهان / آوازهٔ نعیم و خوف و رجای تو

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو

اسلام در امان و ضمان سلامت است / از یمن همت و قدم پارسای تو

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق بداند جزای تو

شکرت مسافران که بآفاق میبرند / گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشور گشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام بر نشان / بنشین که مثل تو نه نشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از خدا / تا سعدی از خدای نخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور ز فضل خویش / کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

فی مدح سلجوق شاه

در بهشت گشادند بر زمین ناگاه / خدا بچشم عنایت تجلی کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه / درآید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منور است چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که باز کنند / بروی دولت و بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نباید ز فلک نالید / که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود نا امید از آن درگاه — رفت
زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد / که بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد شقه اسلام خیمه بزنی / که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی از انشاء و زحمت خدمت / نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن و مزید رفعت و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند / چو دست همت حق بر سرت نهاد کلاه — نشست

تو روشن آینه زآه دردمند بترس | عزیز من که اثر می‌کند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو | که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده‌دلانت رفیق باد و قرین | خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه‌ده و دلستان ولیک | با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته که وقت نظر فریب | دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند | در چه فکنده غمزهٔ خوبان ساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف | با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس | در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خرید نهٔ از بی بصارتی — ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص — نزدیک عارفان چو حیوان مختصری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — در صورتش نماید زیبنده تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر — بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بدهندش در دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
امرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد نشین مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آنراه دوزخست که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بیخبر — در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را / گر در عمل نکوشی نادان مفسّری
بار درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
از صد یکی بجای نیاوردهٔ علم / وز حبّ جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوّری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرّه‌ٔ بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را / هر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای فقر / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی هنر بمال کند فخر بر حکیم / خر بشمرش اگر چه بود گاو عنبری
فرمان‌بر خدا و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ اینک اژدهای دمانست پیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بتفرجی و کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی تخلخل وار — در هم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز بر در و پهلوی نازک نهاده تن — مسکین نخفته بالش و خاک بستری

تسلیم شو که اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خداوند پروری

گر مقبلست گنج سعادت برای او — ور مدبرست رنج زیادت چه میبری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند — طغرای نیکبختی و نیل بداختری

از اکه طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نگردد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش دار — بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنک — در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان سندس و خضرند و عبقری

روزی زمین بطلعت ایشان منورست — چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

بنهایع

گه گه خیال در سرم آید که این منم ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک در شهر آبگینه فروش است جوهری

ایضاً فی الموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی شیخ گشتی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته وز چپ و راست می رود تیر چرخ پرتابی
تا در این گله گوسفندی هست ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی ور بمغرب روی بجلابی
ور بتمکین ابن عفانی ور به نیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی ور بقوت عدیل سهرابی
ور بپیر شود که سنگ سیاه زر خالص کنی بقلابی

در بهر دو سه زباد درگذری | ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن | نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصانست | گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدای هر حیات اینست | نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور | ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود | ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار | تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فرو نهفته است این | که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دیده این جهان کهن | که تو پیچان بر او چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت | بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی | تو مگر مردم بجاه و النابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا | گر بپوشد خری است عتابی
نقش دیوار خانه تو هنوز | گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص | تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن | تو که در اصل جوهر نابی

دست و پائی بزن بیچاره وجهد — که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شعلبی

بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوّابی

تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود — که بیک روی در دو محرابی

یارب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که ربّ اربابی

غیب دان و لطیف و بیچونی — ستر پوش و کریم و توّابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی‌یابی

جای گریه است بر مصیبت پیر — تو چو کودک هنوز لعّابی

با همه عیب خویشتن شب و روز — در تگاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدّعی و کذّابی

پیش مردان آفتاب صفت — باضیافت چو کرم شبتابی

پیر گشتی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کتّابی

در مدح اتابک ابوبکر سعد زنگی

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندکی بخشش — که روز بازپسین دشمنی است جمله ربای

چه پایه بر سر این ملک سروران بودند — چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده — بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد — بسیم سوختگان زر نگار کرد سرای

بخور مجلسش از نالهای دود آمیز — عقیق زیورش از دیدهای خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک — تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو همت است چه حاجت بگرز مغفرکوب — چو دولت است چه حاجت بتیغ جوشن خای

بچشم عقل درین خلق پادشاه بنگر — که سایه بر سر ایشان فکنده چون همای

سماع مجلست آواز ذکر قرآنست — نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست — نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای

کف نیاز بحق برگشای و همت خواه — که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

نسخه: اندازم

بد او فتند بدان لاجرم که در مثل است — که مار دست ندارد ز قتل مار افسای

هر آنکه است که آزار خلق فرماید — عدوی مملکت است آن بکشتنش فرمای

بکام دل دشمن نشیند آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد — بهشت بردی و در سایه خدا آسای

نکوهست چو زبان آوران رنگ آمیز — که ابر شکر فشانی و بحر گوهر زای

نگاه دار آنچه نوشتست عمر و نفزاید — پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای

مدار رفعت دنیا و آخرت طلبی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را — جزا دهند بمکیال نیک و بد بهای

جریده گشت عفو باد و توبه قبول — سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد — که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

به مکیال

نسخه

جریمه

وله ایضا

بزرگوارا چو قوت بازو سلطنت داری — که دست همت مردانت میدهد یاری

جهان‌گشا و عدوبند و ملک بخش و ستان — که در حمایت صاحبدلان بسیاری

گرت

گرت بشب نبدی سر بر آستانهٔ حق / کجت بروز میسر شدی جهانداری

بدولت تو چنان ایمن است پشت زمین / که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست / مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق / چه نعمت است که بر بر و بحر میباری

بهیچ شیوه درویش نیست تا گویم / شمال بحر محیطی و ابر آذاری

نگویمت که بفضل از کرام ممتازی / نگویمت که بعدل از ملوک مختاری

اگرچه این همه هستی نصیحت اولی تر / که پند راه خلاص است و دوستی یاری

بسی کوش که ناگه فراغت نبود / که سر بخاری اگر موی شیر بخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد / بخوبروی ولیکن بخوب کرداری

شکوه لشکر و جاه و جلال و آلت هست / ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

چه روزها بشب آورده براحت نفس / چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

اگر به پیش اهل دل آب حیات در ظلمات / دعای زنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنت در زمین دنیا داد / ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری

به بندگی سر طاعت بنه که برنائی / برفعت از سر گردون کلاه جباری

بقای مملکت اندر وجود یک خصلت است / که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

بدولتت علم دین حق فراشته باد
بصولتت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
بنغزویان فرنگی و مشک تاتاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
رواست گر همه عالم گرفته انگاری

به نیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر
که نام نیک بدست آوری و بگذاری

صراط راست که داند در آنجهان رفتن
کسی که خو کند اینجا براست رفتاری

جهان ستانی و لشکرکشی چه مانند است
بکامرانی درویش در سبکباری

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
بزرگتر ملک و کمترین بازاری

وزین گدا بعمل نیک بخت برخورد
بر آن امیر اقالیش در سپهسالاری

اجلش

ترا که رحمت و داد است و دین بشارت باد
که بیخ دشمن و کفار جمله برداری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

فی مدح الملک المرحوم عزالدین تازی کوسی

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی
که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طلعت میمونت
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگی

بزرگ پیش خداوند بینش آن باشد | که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگر چه پر آسایش است و ناز و نعیم | جز آن متاع نبینی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد | که تخم خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند | غم رعیت و درویش می‌بری بشادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد | وزان پدر که چو تو فرزند پر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت | نهاده سر چو قلم بر سواد بغدادی

وله ایضاً فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش | پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید | ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن | چه دوستی است که با دوستان نمی‌پائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت | که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزارتر گسلی هر چه خوبتر بندی | تباه‌تر شکنی هر چه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت | که در شکنجه ناکامیش نفرسائی
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس | نخواستم که بقدر من ار برافزائی

مرا ملامت دیوانگی و سرمستی | ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا و اجل بر نمی توان آمد | تفاوتی نکند گر پری و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست | که بعد از او متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم | بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی | چنانکه مشک بباورد بر سمن سائی
اگر ز باد فنا ای پسر بلند نشی | چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد | ز آب دیده اگر خون دل بپالائی
ندوخت جامه کامی تو را کس گردون | که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان نعمت بر هم زند بناکامی | ز خانه مجلس عیش بنان بقائی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند | و گر بسروری امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند | تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم | ضرورتست که روزی بگل براندائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده | به پنج روز که در عیش و در تماشائی
دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم | برو که با سگ نفسی هم تو بر نیائی

اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی

بر آن زمان که ز تو مردمی بر آسایند / درست شد بتحقیق که مردم آسائی

وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی / که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن / چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست / بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

ببخش یا رخدایا بفضل و رحمت خویش / که دردمند نوازی و جرم بخشائی

نه طاعتی نه سزاوار حضرت آوردم / مگر بعین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست / کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

ایضاً فی الموعظه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکرد است عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بخاک عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی

آن پنجه کمان کش و انگشت خط نویس / هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند / بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب دنیا نخست به — بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند از او هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی — بر خاک ره دو خانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد — هرگز نبوده دور زمان بی تبدّلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل — هر روز باز میروی اش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب — بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرور نیست — من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است — امروز خانه کردن و فردا تحوّلی
آنگه که سر ببالش گور هم نهند باز — افزون چه بالشی که بماند از تجمّلی
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل — ناچارش آخریست بهمچون که اوّلی
خواهی که رستگار شوی رستگار باش — تا عیب جو نرا نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز — پس واجبست در همه کاری تأمّلی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را — ورنی میسّرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را — با گفتگوی خلق بباید تحمّلی

وقتی تعهد گوی که صد کوزه نبات / گر چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش / باری که بیند او خری افتاده در گلی

هرگز نه پنج روزه حیات گذشتنی / خرم کسی شود مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند / ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی / بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند / دانی که بی سطاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس دون / شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور / بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این فکر بکر من که بخشش نظیر نیست / مردم فنخوان اگر دهدش حب فلفلی

وان کیست در زمانه که دادار سخن / داد است مر ورا همه حسن و شمایلی

نوئین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای / امروز در زمانه ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش / کس پیش آفتاب نکرده است مشعلی

منت پذیر او نه همینم درین پارس / در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرش دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

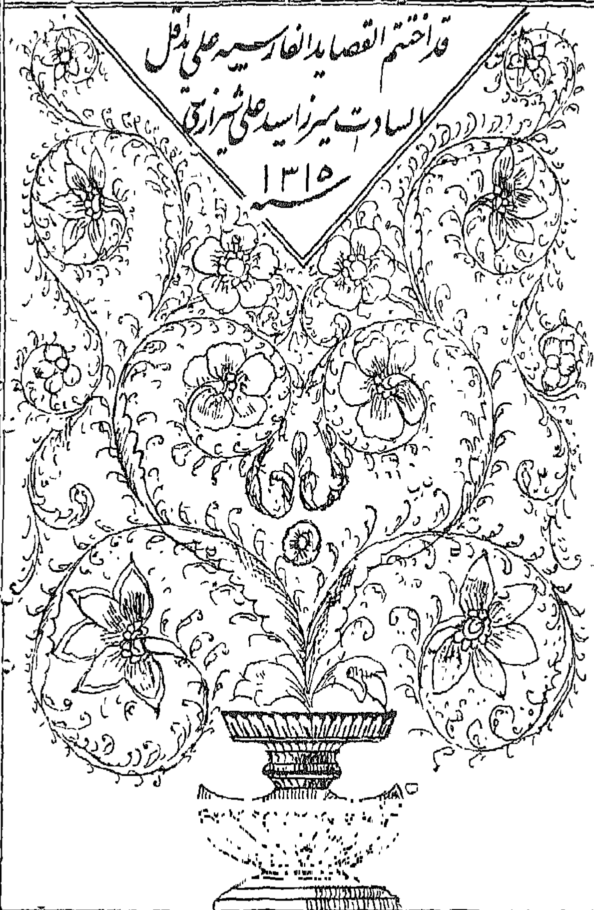
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا بر سرش ز غفلت بداری موکّلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد | هرگه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

و له ایضاً

گر این خیال محقق شدی به بیداری | که روی عزم همایون ازین طرف داری
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس | یکی بنیم که بشکرش کنم شکر باری
ندید دشمن بد طالعم هر آنچه بخواست | که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا هنری هست یا خطائی هست | تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را | اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر | مگر خدای بخیر د برآنست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای | که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم | خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید | به بسته‌ام در دکان ز بی خریداری
من آبروی نخواهم برای نان دادن | که پیش طایفه مرگ به که بیماری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد | که هر چه داد باضعاف آن بنزاری
ترا که همت و اخلاق فرّ و بخت بلند است | بهر چه سعی کنی دولتت بیاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

قد اختتم القصاید الفارسیه علی ید اقل
السادات میرزا سید علی شیرازی
١٣١٥



NASRI PRESS, BOMBAY


شیخ سعدی علیه الرحمه
Shaikh Saadi of Shiraz.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۱	ضیلبش	حبیبش	۳۹	۹	دیده ام	دیدم این
۱۰	۹	تن آسانی	تن آسانی	۳۹	۱۵	در	بر
۱۸	۱۰	براه	پراه	۴۰	۱	گردی	گردی
۱۸	۱۳	وگران	واگران	۴۰	۳	بگسلی	نگسلی
۱۹	۶	وعده	عِده	۴۴	۱۳	چو	چون
۲۰	۶	سرو	تیر	۴۸	۲	روزجوانی	نقدجوانی
۲۱	۳	مرده	تشنه	۵۱	۱۰	ازان	ازاین
۲۲	۱۰	باد	عار	۵۲	۸	بر	ببر
۲۶	۱۴	وشکر	زشکر	۵۳	۳	لاتفعل	لاتعجل
۲۷	۵	جبرئیل سواحی معقود	جبرئیل سواحی معصوم	۵۳	۱۵	زرین	ازرین
۲۹	۲	بوبکروسعد	بوبکرسعد	۵۷	۹	بالسویه	بالسبیه
۳۰	۹	گرفتش	گرفتن	۵۸	۸	دوباره در	درباره
۳۲	۳	گردند	گردند	۵۸	۱۳	ارادت	عنایت
۳۲	۱۵	چنان	چمن	۵۸	۱۱	گنذ زبر	گذارد بر
۳۴	۱۳	شکر	گر	۶۳	۷	چو	چه
۳۵	۸	تا	با	۶۴	۵	پای	تام
۳۵	۱۳	گر	گر	۶۴	۸	چه	چو
۳۸	۱	بدین درخت حرام	بدان درخت نشین	۶۶	۱۰	زمان مشغل	اوان مشغل
۳۸	۴	مخالط	مخالط	۶۷	۳	شیرین را	شربت
۳۸	۸	ازرده	آزاده	۶۷	۱۰	سایه	پایه
۳۸	۸	فگار	فگار	۷۰	۳	بابهم	بابهم
۳۹	۶	تحمل	تامل	۷۰	۱۱	بوونه	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۱	۱	قضا	فلک
۷۲	۱۱	تارک سوسی	تارک موسی
۷۳	۳	که هی است	کوهی است
۷۸	۱۱	آندیو	اندوو
۸۰	۱	گردی	کردی
۸۱	۸	اوست	تواست
۸۵	۳	مرود	مرو
۸۰	۱۰	تیز	[illegible]
۸۶	۱۳	سلطنت	بسا طلعت
۸۰	۱۲	کوی	گوشه
۸۹	۳	بر	مُر
۸۹	۱۵	ازر	اندر
۹۰	۸	[illegible]	نزاست
۹۰	۱۰	[illegible]	[illegible]
۹۳	۶	آنشت	البهشت
۹۲	۱۳	ار	از
۹۳	۱۲	امروز ورز[illegible]	[illegible]